گفت‌وگوی «فرهیختگان» با ابراهیم خدابنده، مسئول وقت بخش روابط بین‌الملل سازمان منافقین

ارتش سایبری منافقین چگونه شکل گرفت؟

عربستان می‌گفت: «ما یک سازمان سیاسی می‌خواهیم که در اروپا و در فضای مجازی فعالیت داشته باشد.»

زهرا طیبی
خبرنگار گروه نقد روز

فکرش را هم نمی‌کرد که در سوریه دستگیر و به ایران تحویل داده شود. زنده نه رو می‌رود او نگذشت و تا مرز اعدام هم رفت، اما درنهایت یک کتاب آمریکایی را به او برگرداند؛ کتابی که برادرش فرستاده بود. آن کتاب را خواند و نجات پیدا کرد و شد مدیر «انجمن نجات». ابراهیم خدابنده که سال‌ها درره‌بالای سازمان مجاهدین خلق (منافقین) فعالیت داشت، از سیرش بازگشت و تلاش کرد دیگرانی را که به سازمان پیوسته بودند، اقناع کند و نجاتشان دهد. «فرهیختگان» با خدابنده، درباره سازمان و فعالیت‌هایش به‌ویژه در حوزه اقتصادی و سایبری و همچنین «انجمن نجات» به گفت‌وگو پرداخته است. مشروح این گفت‌وگو را در ادامه از نظر می‌گذرانید.

شما در انگلستان بودید که عضو سازمان منافقین شدید. در آن زمان ساختار سازمان چگونه بود و شما به چه طریقی جذب آن شدید؟

سال ۱۳۵۰ با دیپلم ریاضی از دبیرستان البرز فارغ‌التحصیل و سپس جهت ادامه تحصیل عازم انگلستان شدم. در دانشگاه نیوکاسل، در رشته مهندسی برق فوق‌لیسانس گرفتم و بعد از اتمام دوران تحصیلم به فعالیت‌های سیاسی مشغول شدم.

قبل و بعد از انقلاب در چهارچوب انجمن‌های اسلامی فعالیت کردم. زمانی که حضرت امام در پاریس بودند، آنجا بودم و در فعالیت‌ها مشارکت داشتم. از سال ۱۳۵۹ جذب سازمان (منافقین) شدم و در ۲۳ سال تا سال ۱۳۸۲، به طور تمام‌وقت با این سازمان کار می‌کردم. عمدتاً در بخش روابط بین‌الملل فعالیت داشتم در بسیاری از کشورها فعالیت کردم اما بیشتر در انگلستان، کشور محل تحصیلم مستقر بودم.

زمانی که بنی‌صدر و مسعود رجوی به فرانسه رفتند، شما در انگلستان بودید. شما چطور از این ماجرا مطلع شدید؟ فرایند تغییر رفتار سازمان بعد از این سفر به چه صورت بود؟

چهره سازمان (منافقین) در حول‌وحوش سالی که جذب شدم (سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۵۹) به تدریج تغییر کرد؛ برای مثال آن زمان سازمان خودش را ضد آمریکایی‌ترین نیروی ایران و مدافع انقلاب فلسطین معرفی می‌کرد و مدام به شیوه مبارزه جهوری اسلامی با آمریکا، کمک نکردن آن‌ها به جنبش فلسطین و موضع‌هایی از این دست معترض بود. درواقع منتظر تمام پروه‌های داخلی ایران بود. سازمان بنی‌صدر را وابسته به غرب معرفی می‌کرد. درمجموع در اوایل چنین موضعی از خود نشان می‌دادند؛ اما چون به‌تدریج این موضع تغییر می‌کرد... سازمان هم مجبور بود هواداران را برای آن آماده کند.

زمانی که بحث فرار مسعود رجوی یا بنی‌صدر و حمایت‌هایش از او در داخل ایران پیش آمد، تعداد زیادی از هواداران سازمان در ایران سؤال داشتند که چطور ممکن است سازمان (منافقین) کابی صدر همپیمان و حامی مسعود رجوی باشد و شما باید دائمه حتی مطرح کرده بودند واژه (منافق) اولین بار توسط بنی‌صدر به کار بردند. در آن زمان منافع سازمان ایجاب می‌کرد که به پایین بردن و روف... مسائلی در سازمان پیش می‌آمد، به‌تدریج با سخنرانی‌های مسعود رجوی برای هواداران و حاشیه‌رفتن‌های گوناگون از حل می‌شد، برای مثال در دیدارش با ژنرال طاهر جولی، رئیس سرویس اطلاعات صدام در پاریس، ازدواجش با دختر بنی‌صدر، برداشتن شعار مرگ بر آمریکا از نشریات سازمان، برداشتن مبارزه مسلحانه علیه رژیم از منشور شورای ملی مقاومت و... هواداران و اعضای سازمان واقعاً مسئله داشتند، اما همه این‌ها را رجوی حل می‌کرد. به همین شکل کم‌کم دیگر فرصتی در سازمان شکل گرفت تا رجوی از موضع کاملاً آمادگی ملی عدالت خواه دراز دست و به زندان افتادید. **چطور مسنگر شدید؟**

محل ماموریت من در زندان بود. برای تشییع جنازه ابراهیم ذاکری از مسئولان سازمان در آلمان، به پاریس رفتم. قرار بود برگردم که یکی از مسئولان سازمان گفت: «شما نکنید که رفتی، به سفارت سوریه در خاورمیانه و ویزا بده.»

گفتم: «مسئول من در لندن باید بهم بگن.» گفت: «من هماهنگ می‌کنم.» وقتی برگشتم لندن به من گفتند برو و این کار را انجام بدهم. رفتم و با پاسپورت انگلیسی که داشتم فوراً ویزای چند منظوره شش ماهه برایم صادر کردند. بعد مدتوجه شدیم که چند نفر در پاریس از سفارت سوریه ویزا خواستند که به آن‌ها ندادند. دمشق از فرانسه استعلام گرفته و متوجه شده بود، این‌ها نیروهای سازمان هستند؛ به همین علت به آن‌ها ویزا ندادند. از طرفی من را در لندن نمی‌شناختند و یک نفر بودم. فوراً ویزا دادند. بعد به من گفتند برای رفتن رژیم به سوریه آماده شو. معمولاً سازمان برای به ماموریت فرستادن افراد از قبل جریان چند منظوره‌شان به سازمان وجود داشت، به اسم (حداقل اطلاعات). به همین علت خیلی اوقات حتی نمی‌دانستیم بفل دستی من کیست یا چه کاره است و برنامه‌اش چیست؟ من و یک نفر دیگر که آمریکایی بود از آنجا برگشتیم به بوداپست و بعد هفتم دمشق. به ما گفتند برویم، هتل بگیرید و منتظر باشید. بعد که به سوراغ ما آمدند، متوجه شدیم سازمان در سوریه در منطقه معطله صنعتی در پوشش یک شرکت تجاری، دفتری دارد و به‌عنوان ایرانیانی که برای کسب‌وکار آنجا هستند، در نهایت برای هر دوی ما حکم اعدام دادند. ایشان حکم را دادند و برای اجرای احکام خودشان به زندان آوردند. حتی تمام کارهای دیوان عالی و دادگاه تجدیدنظر را هم خودشان شخصاً پیگیری کرده بودند که خللی در پرونده ایجاد نشود. بعد از اجرای احکام، وزارت اطلاعات آمد و ما را از بند ۲۰ برد به یک سوئیت در زیرزمین. وقتی ایشان آمد، گفتند: «این‌ها هر خبر هستند.» قاضی هر عصبانی شده بود که: «چه کسی امضا کرده که مجرم اعدامی برود مرخصی؟» گفتند: «آقای حداد، معاون وقد قضائیه.» آن زمان آقای اژه‌ای، رئیس وزارت اطلاعات، زودتر رفته بودند و از ایشان برای ما نامه مرخصی گرفته بودند. قاضی هم مکدر شدند که چرا در کار من دخالت کردهاند.

در همین زمان، آقای اژه‌ای نزد رهبری رفته و مسئله پرونده ما را برای ایشان شرح دادند. با این نیت که این‌ها کمک‌های زیادی کردهاند و از طرفی چون جزو افراد غیرحوزه نیز بودهاند، بالاخره این از آن مواردی است که باید شامل عفو شوند. رهبری هم از اختیارات خودشان یک درجه عفو به پرونده‌های ما دادند و حکم ما شد حبس ابد. در نهایت از زیر تیغ قدرتی آمدیم. در ادامه هم رهبری فرمودند که این پرونده را بدهید آقای شاهرودی، رئیس قوه قضائیه. ایشان هم از اختیارات خودشان یک درجه عفو دادند. سپس حکم ما از ابد شد پانزده سال. بعد از آن دیگر دیدند چند سال که با چمدان جاسازی می‌شد و مجدداً برگردانده می‌شد به سازمان. کمکهایی از این طرق برای ما کار کنند، یعنی سال‌های حبس را تحت اختیار ارگان ما فعالیت کنند. به همین شکل دیگر آزاد شدیم و زندان را در منزل مادرم و خودمان بودیم. یک سال بعد ازدواج کردم. چون شرایطم یک شغریفانی هم داشت که هر چند وقت یکبار باید می‌رفتیم و اجرای احکام و امضا می‌کردم تا زمانی که پانزده سال زندان به پایان رسید.

برگردیم به سازمان و فعالیت‌هایش؛ درباره شخصیت مسعود و مریم رجوی بگویید. ازدید شما، چه زمانی که در سازمان بودید و چه زمانی که خارج شدید، آن‌ها چطور آدم‌هایی بودند؟

بیاز هر برخورد من با مسعود رجوی، سال ۱۳۶۰ بود. در آن زمان من مسئول انجمن دانشجویان مسلمان بودم. گفتند به پاریس بروم. آنجا را به ملاقات کردم. درباره صحبت می‌کنند. فردی که کنارم نشسته بود، یک ایرانی بود. به من گفت: «چیزی می‌خوری؟» گفتم: «آره.» من و صورتم پسته است. چطوری بخورم؟» گفت: «میر کن. زود می‌رسیم.» خلبان هم صحبتی نکرد که قرار است برویم تولن. کمی بعد به آن فرد گفتم: «دستبند که قاده‌ورق دستم، سر شده، بازش می‌کنی؟» گفت: «من کلید ندارم، برسیم، می‌گویم سریع بازش کنند.» تا رسیدیم، دستبند را باز کردند و یک دستبند شل تر برایم بستند. سوار یک اتکدور شدیم که تماماً پرده داشت و جایی مشخص نبود. من از بالای چشم‌بندی که داشتم می‌توانستم ببینم و یک لحظه دیدم که سردر جایی که وارد می‌شویم نوشته است «اوین». با خودم گفتم: «خب، دیگر تکلیف معلوم شد!» اینجا چیکار از جمیل جنایدوم و رادتاقی شدم و بازجو آمد. سلام و احوالپرسی کرد. همان اول بهمان گفتند: «من پیوست و گوشت و استخوانم به نام رجوی عجین است... بگرد دنبال کارم.» درست اطلاعات را به دنبال خواهم گذاشت...»

بازجو پرسید: «شام خوردی؟ دیگه گرسنه که نمی‌شود صحبت کرد.» رفت دنبال شام. برگشت و گفت: «دیره، شام تمام شده، بیا برم ببینیم چی گیر مان می‌آید.» با هم صحبت می‌کنند. فردی که کنارم نشسته بود، یک ایرانی بود. به من گفت: «چیزی می‌خوری؟» گفتم: «آره.» من و صورتم پسته است. چطوری بخورم؟» گفت: «میر کن. زود می‌رسیم.» خلبان هم صحبتی نکرد که قرار است برویم تولن. کمی بعد به آن فرد گفتم: «دستبند که قاده‌ورق دستم، سر شده، بازش می‌کنی؟» گفت: «من کلید ندارم، برسیم، می‌گویم سریع بازش کنند.» تا رسیدیم، دستبند را باز کردند و یک دستبند شل تر برایم بستند. سوار یک اتکدور شدیم که تماماً پرده داشت و جایی مشخص نبود. من از بالای چشم‌بندی که داشتم می‌توانستم ببینم و یک لحظه دیدم که سردر جایی که وارد می‌شویم نوشته است «اوین». با خودم گفتم: «خب، دیگر تکلیف معلوم شد!» اینجا چیکار از جمیل جنایدوم و رادتاقی شدم و بازجو آمد. سلام و احوالپرسی کرد. همان اول بهمان گفتند: «من پیوست و گوشت و استخوانم به نام رجوی عجین است... بگرد دنبال کارم.» درست اطلاعات را به دنبال خواهم گذاشت...»

بازجو پرسید: «شام خوردی؟ دیگه گرسنه که نمی‌شود صحبت کرد.» رفت دنبال شام. برگشت و گفت: «دیره، شام تمام شده، بیا برم ببینیم چی گیر مان می‌آید.» با هم صحبت می‌کنند. فردی که کنارم نشسته بود، یک ایرانی بود. به من گفت: «چیزی می‌خوری؟» گفتم: «آره.» من و صورتم پسته است. چطوری بخورم؟» گفت: «میر کن. زود می‌رسیم.» خلبان هم صحبتی نکرد که قرار است برویم تولن. کمی بعد به آن فرد گفتم: «دستبند که قاده‌ورق دستم، سر شده، بازش می‌کنی؟» گفت: «من کلید ندارم، برسیم، می‌گویم سریع بازش کنند.» تا رسیدیم، دستبند را باز کردند و یک دستبند شل تر برایم بستند. سوار یک اتکدور شدیم که تماماً پرده داشت و جایی مشخص نبود. من از بالای چشم‌بندی که داشتم می‌توانستم ببینم و یک لحظه دیدم که سردر جایی که وارد می‌شویم نوشته است «اوین». با خودم گفتم: «خب، دیگر تکلیف معلوم شد!» اینجا چیکار از جمیل جنایدوم و رادتاقی شدم و بازجو آمد. سلام و احوالپرسی کرد. همان اول بهمان گفتند: «من پیوست و گوشت و استخوانم به نام رجوی عجین است... بگرد دنبال کارم.» درست اطلاعات را به دنبال خواهم گذاشت...»

شما در چنان آخرین مأموریتتان بازداشت شدید و به زندان افتادید. چطور مسنگر شدید؟

محل ماموریت من در لندن بود. برای تشییع جنازه ابراهیم ذاکری از مسئولان سازمان در آلمان، به پاریس رفتم. قرار بود برگردم که یکی از مسئولان سازمان گفت: «شما نکنید که رفتی، به سفارت سوریه در خاورمیانه و ویزا بده.»

گفتم: «مسئول من در لندن باید بهم بگن.» گفت: «من هماهنگ می‌کنم.» وقتی برگشتم لندن به من گفتند برو و این کار را انجام بدهم. رفتم و با پاسپورت انگلیسی که داشتم فوراً ویزای چند منظوره‌شش ماهه برایم صادر کردند. بعد مدتوجه شدیم که چند نفر در پاریس از سفارت سوریه ویزا خواستند که به آن‌ها ندادند. دمشق از فرانسه استعلام گرفته و متوجه شده بود، این‌ها نیروهای سازمان هستند؛ به همین علت به آن‌ها ویزا ندادند. از طرفی من را در لندن نمی‌شناختند و یک نفر بودم. فوراً ویزا دادند. بعد به من گفتند برای رفتن رژیم به سوریه آماده شو. معمولاً سازمان برای به ماموریت فرستادن افراد از قبل جریان چند منظوره‌شان به سازمان وجود داشت، به اسم (حداقل اطلاعات). به همین علت خیلی اوقات حتی نمی‌دانستیم بغل دستی من کیست یا چه کاره است و برنامه‌اش چیست؟ من و یک نفر دیگر که آمریکایی بود از آنجا برگشتیم به بوداپست و بعد هفتم دمشق. به ما گفتند برویم، هتل بگیرید و منتظر باشید. بعد که به سوراغ ما آمدند، متوجه شدیم سازمان در سوریه در منطقه معطله صنعتی در پوشش یک شرکت تجاری، دفتری دارد و به‌عنوان ایرانیانی که برای کسب‌وکار آنجا هستند، در نهایت برای هر دوی ما حکم اعدام دادند. ایشان حکم را دادند و برای اجرای احکام خودشان به زندان آوردند. حتی تمام کارهای دیوان عالی و دادگاه تجدیدنظر را هم خودشان شخصاً پیگیری کرده بودند که خللی در پرونده ایجاد نشود. برای اجرای احکام، وزارت اطلاعات آمد و ما را از بند ۲۰ برد به یک سوئیت در زیرزمین. وقتی ایشان آمد، گفتند: «این‌ها هر خبر هستند.» قاضی هر عصبانی شده بود که: «چه کسی امضا کرده که مجرم اعدامی برود مرخصی؟» گفتند: «آقای حداد، معاون وقد قضائیه.» آن زمان آقای اژه‌ای، رئیس وزارت اطلاعات، زودتر رفته بودند و از ایشان برای ما نامه مرخصی گرفته بودند. قاضی هم مکدر شدند که چرا در کار من دخالت کردهاند.

در همین زمان، آقای اژه‌ای نزد رهبری رفته و مسئله پرونده ما را برای ایشان شرح دادند. با این نیت که این‌ها کمک‌های زیادی کردهاند و از طرفی چون جزو افراد غیرحوزه نیز بودهاند، بالاخره این از آن مواردی است که باید شامل عفو شوند. رهبری هم از اختیارات خودشان یک درجه عفو به پرونده‌های ما دادند و حکم ما شد حبس ابد. در نهایت از زیر تیغ قدرتی درآمدیم. در ادامه هم رهبری فرمودند که این پرونده را بدهید آقای شاهرودی، رئیس قوه قضائیه. ایشان هم از اختیارات خودشان یک درجه عفو دادند. سپس حکم ما از ابد شد پانزده سال. بعد از آن دیگر دیدند چند سال که با چمدان جاسازی می‌شد و مجدداً برگردانده می‌شد به سازمان. کمکهایی از این طرق برای ما کار کنند، یعنی سال‌های حبس را تحت اختیار ارگان ما فعالیت کنند. به همین شکل دیگر آزاد شدیم و زندان را در منزل مادرم و خودمان بودیم. یک سال بعد ازدواج کردم. چون شرایطم یک شغریفانی هم داشت که هر چند وقت یکبار باید می‌رفتیم و اجرای احکام و امضا می‌کردم تا زمانی که پانزده سال زندان به پایان رسید.

درطی این مدت، سازمان تلاشی نکرد که رابطتی برای شما انجام بدهد؟

اصلاً سازمان سکوت کرد. هیچ صحبتی نکرد که چطور شدید. فقط یک بار از چهمه‌ایی که در منطقه صنعتی بودند، آمدند دادگاه ما و پرسیدند که کسی از ارتباط شما با سازمان چیزی فهمیده است یا نه؟ گفتم: «ممکن است بوده باشند.» آن‌ها هم دیگر نیامدند. بعدها گفتند که مقامات سوریه متوجه هویت این افراد شده بودند و حتی آن روز بازداشتی وقد را هم اعدام کرده‌اند. درحالی که او هم اطلاعی نداشت و نه ما را به افراد سازمان هم‌کاری می‌کرد.

به همین شکل ما با نفرتی که آنجا در مرز بودند رفیق شدیم. یک سروان بود، به آن‌ها غذا می‌دادیم. لباس می‌دادیم. حتی یک بار موبایل و سیم‌کارت سوری به آن‌ها دادیم تا با هم در ارتباط باشیم. این کار ما را می‌گرفتیم، مثلاً می‌گفتیم لباس مان‌شان را می‌خواهیم بشوریم! لباس‌ها را می‌گرفتیم و با همین پوشش مقادیر زیادی دلار به ما رساندند و بعد من این دلارها را برده‌ام پاریس.

یک بار هم برای رفتن به «امنتقل خوب» گفتند: «ماموریت شما خوب بوده، برگردید.» گفتم: «چند قرار ملاقات در لندن دارم. کار دارم و اصلاً کار من این نیست.» گفتند: «کب دیگه‌ای نمی‌توره.» پرانداده شدم. شاید بیش از یک هفته، ۱۰ مرگشتم.

در دمشق و بلاد اکحر و خیلی‌ها صحبت کردم که اجازه بدهند با هزینه‌هایی که خودمان می‌دهیم با اتوبوس تا فرودگاه بروند. سوری‌ها قبول نکردند. اکثراً پاسپورت‌های کاناداییِ با اروپایی داشتند. در این قضایا وقتی به من گفتند برگرد نمی‌شود

درطی این مدت و وارد ایران شده بودید، سازمان سعی نکرد با شما ارتباطی بگیرد؟

چرا. بعد از اینکه ما را به ایران آوردند، سازمان اطلاعیه داد برای تظاهرات. بالبن مضمون که این‌ها را قرار است اعدام کنند و از این حرف‌ها. تصاویر مربوط به این اتفاقات را به من نشان می‌دادند؛ برای مثال، یک تصویری از یک دختر در میان جمعیت بود که عکس من را در دست داشت، روی عکس می‌نوشته شده بود: «پدر من را آزاد کنید». آن دختر، دختر من نبود. این اتفاق هم زمان شده بود با مسنگری مریم رجوی در پاریس. تلفنچی مربوطه به آن راهم به من نشان می‌دادند. اخبار سازمان را که چه اتفاقاتی افتاده و می‌افتد را هم آنجا به من می‌گفتند.

حدود یک سال بعد از مسنگری، شخصی با ملیت برزیلی از سازمان مثل متحد برای دیدار برای ما آمد. محل اقامت منزل مادرم بود. آن زمان پدرم تازه فوت کرده بود. آن فرد سازمان مثل من به من می‌گفت: «اگر سازمان همان زمان که شما در سوریه بودید به ما اطلاع می‌داد، می‌آمدیم و مانع از تحویل شما به ایران می‌شدیم. الان که اینجا هستید نمی‌توانیم برایتان کاری کنیم. چراکه شما یک شهروند ایرانی هستید و حکومت اجازه خروج شهروندش را نمی‌دهد. از طرفی پاسپورت انگلیسی شما هم اینجا به رسمیت شناخته نمی‌شود. به همین خاطر نمی‌توانیم به شما کمک کنیم.» دست سازمان در دنکند که زودتر به آن‌ها اطلاع بدهد و کاری به من همچنان در دست سازمان گرفتار بودم!

یک بحران هم در نفر از نمایندگان مجلس انگلیس که من می‌شناختم و با آن‌ها کار می‌کردم، به ملاقاتم آمدند. سازمان به آن‌ها گفته بود که فلانی دستگیر شده است. آن نمایندگان، یکی از حزب محافظه‌کار و دیگری از حزب کارگر بودند. آن‌ها پیشنهاد داده بودند که بیایند ایران و من را ببینند. سازمان مطلب بود، ولی آن طور که می‌گفتند، بعدها اصرار کرد. این‌ها آمدند. اتفاقاً ایران هم استقبال کرد و سریع ویزا دادند. آمدند زندان اوین. اتاق آقای دادشور، مسئول اتاق ۲۰۹. یک بار هم رستوران ایزر ملاقات داشتیم.

در یکی از این ملاقات‌ها، یکی از آن نمایندگان مجلس انگلیس، یک کاغذی از زیر بازجو رد می‌کرد. بازجو برگشت و گفت: «چرا کاغذ رد کردید؟» گفتند: «ما از طرف سازمان هستیم و می‌گفتند برو این کاغذ را برگردان و بدهم به آن فرد.» بازجو گفت: «ما هم مسئول برایم نامه نوشته است. درحالی که آن زمان هنوز نداشتیم. به دلیل اینکه دیدیم که آسمی کن حتماً آن‌ها را برقرار کنی، پایدار باش، مقاوم باش و اینکه از شرایط لاتنان برای ما بگو، اینکه با جمیل یا هم هستید یا نه. ما من هم برایشان نامه‌ای نوشتم و دفعه بعد که آن‌ها را دیدم، به همان نماینده دادم. برایشان نوشتم که «اشرایطم خوب است» با اینکه مدت یک سال و خردای از کاری که در برگرد انگلستان. بلیط داشته که فردا صبحش به لندن برگردم. ساعت ۱۲ شب مرا بیدار کردند و گفتند: «شما یک سفر برو یوکمال. کاری است انجام بدهو بعد برگرد.» با یک نفر دیگر رفتیم. دیدم مرز کاملاً خالی است و هیچ‌کسی آنجا نیست. بچه‌های سازمان هم که آنجا بودند، سمت کشور اردن رفته بودند. سروانی که آنجا بود با موبایل خودش با دفتر جنوبه‌ینج دمشق ارتباط داشت و می‌گفت اینجا خبری نیست و هیچ‌کاری نداریم. گفتند آنجا منتظر باشید. تاکسی‌ای که ما را از دیرالزور آورده بود، مانده بود تا دیرالزور را برگرداند. بعد از یک مدت که منتظر بودیم، سربازی آمد و گفت: «سروان با شما کار دارد.» به خاطر پاسپورتی، آنجا به من می‌گفتند ابراهیم برینانی یعنی ابراهیم برینانیایی. رفتم با خطر اتاق سروان. بعد از خوش‌وبش و احوالپرسی به خاطر ایرانی بودنم، با هم رفتیم اتاق بغل. دیدم یک خانم کردی آنجاست. خانم دائما گریه می‌کرد. یک میز عسلی هم جلویش بود که روی‌ش دلار چیده شده بود. سروان گفت: «این خانم با هفت ساک بر از دلار داشته از اینجا در می‌دهه که ما سوایشان را چک کردیم دیدیم که دلار همراهشه.» دلارها همین طور داخل ساک با کاری کرد و برگرد انگلستان. بلیط داشته که فردا صبحش به لندن برگردم. ساعت ۱۲ شب مرا بیدار کردند و گفتند: «شما یک سفر برو یوکمال. کاری است انجام بدهو بعد برگرد.» با یک نفر دیگر رفتیم. دیدم مرز کاملاً خالی است و هیچ‌کسی آنجا نیست. بچه‌های سازمان هم که آنجا بودند، سمت کشور اردن رفته بودند. سروانی که آنجا بود با موبایل خودش با دفتر جنوبه‌ینج دمشق ارتباط داشت و می‌گفت اینجا خبری نیست و هیچ‌کاری نداریم. گفتند آنجا منتظر باشید. تاکسی‌ای که ما را از دیرالزور آورده بود، مانده بود تا دیرالزور را برگرداند. بعد از یک مدت که منتظر بودیم، سربازی آمد و گفت: «سروان با شما کار دارد.» به خاطر پاسپورتی، آنجا به من می‌گفتند ابراهیم برینانی یعنی ابراهیم برینانیایی. رفتم با خطر اتاق سروان. بعد از خوش‌وبش و احوالپرسی به خاطر ایرانی بودنم، با هم رفتیم اتاق بغل. دیدم یک خانم کردی آنجاست. خانم دائما گریه می‌کرد. یک میز عسلی هم جلویش بود که روی‌ش دلار چیده شده بود. سروان گفت: «این خانم با هفت ساک بر از دلار داشته از اینجا در می‌دهه که ما سوایشان را چک کردیم دیدیم که دلار همراهشه.» دلارها همین طور داخل ساک با

شما در چنان آخرین مأموریتتان بازداشت شدید و به زندان افتادید. چطور مسنگر شدید؟

محل ماموریت من در لندن بود. برای تشییع جنازه ابراهیم ذاکری از مسئولان سازمان در آلمان، به پاریس رفتم. قرار بود برگردم که یکی از مسئولان سازمان گفت: «شما نکنید که رفتی، به سفارت سوریه در خاورمیانه و ویزا بده.»

گفتم: «مسئول من در لندن باید بهم بگن.» گفت: «من هماهنگ می‌کنم.» وقتی برگشتم لندن به من گفتند برو و این کار را انجام بدهم. رفتم و با پاسپورت انگلیسی که داشتم فوراً ویزای چند منظوره‌شش ماهه برایم صادر کردند. بعد مدتوجه شدیم که چند نفر در پاریس از سفارت سوریه ویزا خواستند که به آن‌ها ندادند. دمشق از فرانسه استعلام گرفته و متوجه شده بود، این‌ها نیروهای سازمان هستند؛ به همین علت به آن‌ها ویزا ندادند. از طرفی من را در لندن نمی‌شناختند و یک نفر بودم. فوراً ویزا دادند. بعد به من گفتند برای رفتن رژیم به سوریه آماده شو. معمولاً سازمان برای به ماموریت فرستادن افراد از قبل جریان چند منظوره‌شان به سازمان وجود داشت، به اسم (حداقل اطلاعات). به همین علت خیلی اوقات حتی نمی‌دانستیم بغل دستی من کیست یا چه کاره است و برنامه‌اش چیست؟ من و یک نفر دیگر که آمریکایی بود از آنجا برگشتیم به بوداپست و بعد هفتم دمشق. به ما گفتند برویم، هتل بگیرید و منتظر باشید. بعد که به سوراغ ما آمدند، متوجه شدیم سازمان در سوریه در منطقه معطله صنعتی در پوشش یک شرکت تجاری، دفتری دارد و به‌عنوان ایرانیانی که برای کسب‌وکار آنجا هستند، در نهایت برای هر دوی ما حکم اعدام دادند. ایشان حکم را دادند و برای اجرای احکام خودشان به زندان آوردند. حتی تمام کارهای دیوان عالی و دادگاه تجدیدنظر را هم خودشان شخصاً پیگیری کرده بودند که خللی در پرونده ایجاد نشود. برای اجرای احکام، وزارت اطلاعات آمد و ما را از بند ۲۰ برد به یک سوئیت در زیرزمین. وقتی ایشان آمد، گفتند: «این‌ها هر خبر هستند.» قاضی هر عصبانی شده بود که: «چه کسی امضا کرده که مجرم اعدامی برود مرخصی؟» گفتند: «آقای حداد، معاون وقد قضائیه.» آن زمان آقای اژه‌ای، رئیس وزارت اطلاعات، زودتر رفته بودند و از ایشان برای ما نامه مرخصی گرفته بودند. قاضی هم مکدر شدند که چرا در کار من دخالت کردهاند.

در همین زمان، آقای اژه‌ای نزد رهبری رفته و مسئله پرونده ما را برای ایشان شرح دادند. با این نیت که این‌ها کمک‌های زیادی کردهاند و از طرفی چون جزو افراد غیرحوزه نیز بودهاند، بالاخره این از آن مواردی است که باید شامل عفو شوند. رهبری هم از اختیارات خودشان یک درجه عفو به پرونده‌های ما دادند و حکم ما شد حبس ابد. در نهایت از زیر تیغ قدرتی درآمدیم. در ادامه هم رهبری فرمودند که این پرونده را بدهید آقای شاهرودی، رئیس قوه قضائیه. ایشان هم از اختیارات خودشان یک درجه عفو دادند. سپس حکم ما از ابد شد پانزده سال. بعد از آن دیگر دیدند چند سال که با چمدان جاسازی می‌شد و مجدداً برگردانده می‌شد به سازمان. کمکهایی از این طرق برای ما کار کنند، یعنی سال‌های حبس را تحت اختیار ارگان ما فعالیت کنند. به همین شکل دیگر آزاد شدیم و زندان را در منزل مادرم و خودمان بودیم. یک سال بعد ازدواج کردم. چون شرایطم یک شغریفانی هم داشت که هر چند وقت یکبار باید می‌رفتیم و اجرای احکام و امضا می‌کردم تا زمانی که پانزده سال زندان به پایان رسید.

برگردیم به سازمان و فعالیت‌هایش؛ درباره شخصیت مسعود و مریم رجوی بگویید. ازدید شما، چه زمانی که در سازمان بودید و چه زمانی که خارج شدید، آن‌ها چطور آدم‌هایی بودند؟

بیاز هر برخورد من با مسعود رجوی، سال ۱۳۶۰ بود. در آن زمان من مسئول انجمن دانشجویان مسلمان بودم. گفتند به پاریس بروم. آنجا را به ملاقات کردم. درباره صحبت می‌کنند. فردی که کنارم نشسته بود، یک ایرانی بود. به من گفت: «چیزی می‌خوری؟» گفتم: «آره.» من و صورتم پسته است. چطوری بخورم؟» گفت: «میر کن. زود می‌رسیم.» خلبان هم صحبتی نکرد که قرار است برویم تولن. کمی بعد به آن فرد گفتم: «دستبند که قاده‌ورق دستم، سر شده، بازش می‌کنی؟» گفت: «من کلید ندارم، برسیم، می‌گویم سریع بازش کنند.» تا رسیدیم، دستبند را باز کردند و یک دستبند شل تر برایم بستند. سوار یک اتکدور شدیم که تماماً پرده داشت و جایی مشخص نبود. من از بالای چشم‌بندی که داشتم می‌توانستم ببینم و یک لحظه دیدم که سردر جایی که وارد می‌شویم نوشته است «اوین». با خودم گفتم: «خب، دیگر تکلیف معلوم شد!» اینجا چیکار از جمیل جنایدوم و رادتاقی شدم و بازجو آمد. سلام و احوالپرسی کرد. همان اول بهمان گفتند: «من پیوست و گوشت و استخوانم به نام رجوی عجین است... بگرد دنبال کارم.» درست اطلاعات را به دنبال خواهم گذاشت...»

بازجو پرسید: «شام خوردی؟ دیگه گرسنه که نمی‌شود صحبت کرد.» رفت دنبال شام. برگشت و گفت: «دیره، شام تمام شده، بیا برم ببینیم چی گیر مان می‌آید.» با هم